

# مسابقات عطش

نویسنده ی پر فروش ترین رمان  
نیویورک تایمز :

سوزان کولینز





# عطش مسابقات

سرپرست تیم ترجمه :

مانی

تیم ترجمه :

سارا ملک زاده

سمره کرباسیان	نسیم معین درباری	فتمیه گودرزی
المیرا مرادی	شیما گروسی	نگار شاهمرادی

مترجم این فصل : فتمیه گودرزی

ویراستار و صفحه آرا : مانی





# 3

به محض اینکه سرود ملی به پایان رسید تحت محافظت قرار گرفتیم . منظورم این نیست که به ما دستبند زدند یا یک همچین چیزی ؟ اما گروهی از محافظان صلح ما را در طی مسیر تا درب جلویی ساختمان دادگستری همراهی کردند . شاید به این خاطر که در گذشته پیشکشان اقدام به فرار کرده بودند ، گر چه تا به حال چنین چیزی را به چشم ندیده بودم .

هنگامی که وارد شدیم ، من را به طرف اتاقی بردند و تنها به حال خود گذاشتند . این مجلل ترین مکانی بود که تا به حال در آن بوده ام ، اتاقی با فرش های پررنگ و ضخیم ، صندلی ها و کاناپه هایی مخملی . جنس مخمل را خوب می شناختم چون مادرم پیراهنی با یقه ای از همین جنس می پوشید . هنگامی که روی کاناپه نشستم نمی توانستم از کشیدن مکرر انگشتانم بر روی پارچه جلوگیری کنم ، کمکم می کرد آرام شوم . از آنجایی که سعی می کردم خودم را برای یک ساعت آینده آماده کنم . فرصت تعیین شده ای که پیشکشان بتوانند از کسانی که دوستشان دارند خداحافظی کنند . من توانایی اینکه تعادلم را از دست بدهم و با چشمانی پف آلود و بینی قرمز این اتاق را ترک کنم در خودم نمی دیدم . گریه کردن راه حل کار نبود . احتمالاً دوربین های بیشتری در ایستگاه قطار کار گذاشته بودند .

اول مادر و خواهرم به دیدنم آمدند . دستانم را به سمت پریم دراز کردم . او روی پاهایم نشست ، دستانش را به دور گردنم انداخت و سرش را بر روی شانه ام نهاد . درست به همان شکلی بچگی هایش . مادرم کنارم نشست و بازوانش را به دور ما حلقه کرد . برای مدتی چیزی نگفتیم ، سپس کارهای لازم را به آنان یادآوری کردم ، کارهایی که در نبودم خودشان باید انجام می دادند .



پریم نباید هیچ کالا برگری بگیرد . اگر آنها مراقب بودند می توانستند با فروختن شیر و پنیری که از بز پریم به دست می آوردند و داروفروشی کوچک مادرم می توانستند روزگار را سپری کنند . گیل گیاهان دارویی را که خودش نمی کاشت برایش مهیا خواهد کرد ، اما باید آنها را برای گیل به دقت توصیف می کرد ، چون او هم به اندازه ی من با آنها آشنایی نداشت .

علاوه بر این او برای آنها گوشت شکار خواهد برد ( ما این قرار را حدوداً یک سال پیش با هم گذاشتیم ) و احتمالاً از آنها پولی بابت این کار تقاضا نخواهد کرد . آنها می بایست از او با چند نوع کالا مثل شیر بز یا دارو تشکر کنند .

فکر بدی نبود که پریم شکار کردن را یاد بگیرد . چندین بار سعی کرده بودم که به او یاد بدهم اما فاجعه به بار آمد . جنگل او را می ترساند و هر زمان که به چیزی شلیک می کردم به گریه می افتاد و در مورد اینکه ما چگونه می توانیم او را به موقع به خانه برسانیم و آن حیوان زخمی را درمان کنیم صحبت می کرد . به هر حال او به خوبی از پس بزش بر می آمد بنابراین من به همین موضوع اکتفا کردم .

هنگامی که دستور العمل ها در مورد سوخت ، معامله کردن و ماندن در مدرسه را به پایان رساندم به سمت مادرم چرخیدم و بازویش را محکم گرفتم .

" به من گوش کن ، می شنوی ؟ " با آگاهی از جدیت من سرش را تکان داد . او باید بداند چه پیش خواهد آمد ، گفتم : " تو نمی تونی دوباره بری "

چشمهایش به کف اتاق خیره شد " می دونم ، نمی خواستم ، نمی تونستم جلوشو بگیرم که ... "

" خوب تو مجبوری این دفعه جلوشو بگیری، نمی تونی ول کنی بری و پریم رو به حال خودش بذاری . دیگه من نیستم که شما دو تا رو زنده نگه دارم . مهم نیست که توی تلویزیون چی می بینی یا چی پیش میاد ، تو مجبوری بهم قول بدی که از پا در نمیای " صدایم به فریاد تبدیل شده بود . در این صدا تمام خشم و ترسی که هنگام ترکش احساس کردم وجود داشت .

بازویش را از مشتم درآورد . حالا او عصبانی بود . " من مریض بودم . اگه داروهایی که الان دارم رو اون موقع داشتم می تونستم خودمو معالجه کنم . "

این موضوع بیماری ممکن بود حقیقت داشته باشد. تا به حال دیده بودم افرادی را که از بیماری افسردگی مزمن رنج می برند را درمان کرده . شاید این یک بیماری باشد ، اما چیزی است که ما آمادگیش را نداریم .

گفتم : " پس داروهاتو بخور و هوای اونو داشته باش. "

همانطور که پریم صورتم را در دستانش محکم گرفته بود گفت : " کتنیس من حامل خوبه اما تو هم باید مراقب خودت باشی . تو خیلی سریع و شجاعی ، ممکنه برنده بشی . "

من نمی توانستم برنده بشوم . پریم باید قلبا این را بفهمد . مسابقه بسیار فراتر از توانایی های من خواهد بود . رقابیم از مناطق قوی تری هستند ، آنجایی که بردن برای آنها افتخار بزرگی است . کسانی که در تمام مدت زندگی هایشان برای این مسابقه تعلیم دیده بودند . پسرانی که از لحاظ جثه دو ، سه برابر من هستند . دخترانی که 20 روش متفاوت برای کشتن می دانند . آه افرادی هم نظیر من در آنجا خواهند بود . کسانی که قبل از شروع تفریح واقعی مسابقه در بین بزرگتر ها له می شوند .

گفتم : " شاید " زیرا به هیچ وجه نمی توانستم به مادرم بگویم که ادامه بدهد در حالیکه خودم از قبل تسلیم شده بودم . بعلاوه این در ذات من نبود که بدون جنگیدن شکست را قبول کنم ، حتی زمانیکه شرایط حل نشدنی باشد . " پس ما هم مثل هایمیچ پولدار می شیم . "

گفت : " من اهمیت نمی دم که پولدار بشیم . فقط می خوام برگردی خونه . سعی خودتو می کنی ، مگه نه ؟ واقعاً سعی خودتو میکنی ؟ "





جواب دادم " واقعاً، واقعاً سعی خودمو می کنم " و من می دانستم که به خاطر پریم مجبور هستم که این کار را بکنم.

و سپس با اشاره ی محافظان صلح که می گفت وقتان تمام شده است ، دوباره همدیگر را چنان محکم به آغوش کشیدیم که بدنهایمان به درد آمد و تنها چیزی که بر زبان داشتم این بود : " عاشقتونم، عاشق دوتاتونم . " و آنها هم همین جواب را به من دادند .

سپس محافظان صلح به آنها دستور خروج دادند . درها بسته شد . من سرم را به درون یکی از کوسن های مخملی فرو بردم گویی این کار می تواند تمام اتفاقات در حال افتادن را متوقف کند .

شخص دیگری وارد اتاق شد . هنگامیکه سرم را بلند کردم از دیدن نانا ( پدر پیتا ملارک ) تعجب کردم . باور نداشتم او به دیدنم آمده است . بالاخره من بزودی سعی خواهم کرد پسرش را بکشم . اما ما قدری یکدیگر را می شناختیم و او حتی پریم را بهتر از من می شناخت . زمانیکه پریم پنیر بزش را در هاب می فروخت او 2 تا از آنها را برای نانا کنار می گذاشت و در عوض نانا مقدار قابل توجه ای نان به او می داد . ما برای مبادله کردن با او صبر می کردیم زن عفریته اش نانوایی را ترک کند ، به هر حال نانا از زنش بهتر بود . اطمینان داشتم هرگز پسرش را آنطور نزنه است که زنش بخاطر نان سوخته او را کتک زد . اما چرا به دیدنم آمده ؟

نانا با ناراحتی روی یکی از صندلی های اعیانی نشست . او مردی چهارشانه با اثرات سوختگی ناشی از کار کردن با فر ، در جای جای بدنش بود . مطمئناً باید تازه از پسرش خداحافظی کرده باشد .

او یک بسته ی سفید کاغذی از جیب کتش درآورد و آن را به طرف من گرفت . بازش کردم و مقداری بیسکویت در آن دیدم . اینها چیزهایی تجملاتی بودند که هیچگاه قادر به خرید آنها نبودیم .



گفتم: "متشکرم". مرد نانوا حتی در بهترین شرایط هم فرد خوش صحبتی نبود، امروز نیز حرفی برای گفتن نداشت.

گفتم: "امروز صبح یه مقدار از نون های شما خوردم. دوستم گیل به جاش به شما سنجاب داده بود." او با سر تایید کرد، انگار سنجاب را به یاد می آورد. ادامه دادم: "ولی بهترین مبادلتون نبود." او شانه هایش را بالا انداخت گویی مسأله ی مهمی نبود.

بعد از آن نمی توانستم به چیز دیگری فکر کنم بنابراین در سکوت نشستیم تا زمانی که یکی از محافظان صلح او را فرا خواند. نانوا بر خاست، سرفه ای جهت صاف کردن گلویش کرد "حواسم به دختر کوچولو هست. مطمئن باش گرسنه نمی مونه."

حرفهایش باعث شد فشاری را که در قفسه ی سینه ام حس میکردم کمتر شود. مردم با من معامله می کنند اما آنان واقعا شیفته ی پریم هستند. شاید به اندازه ی کافی دلبستگی وجود خواهد داشت که او را زنده نگهدارد.

مهمان بعدی هم بر خلاف انتظارم بود. مَج مستقیم به طرف من آمد. صورتش اشک آلود یا ناراحت نبود. بر عکس چیزی در صدایش موج می زد که باعث تعجبم شد.

"اونها بهت اجازه میدن توی میدون یه چیزی که مال منطقه ت باشه بپوشی. چیزی که تو رو به یادخونه بندازه. اینو می پوشی؟" گل سینه ی گردِ طلایی که پیشتر روی لباسش بود را نشان داد. قبلا به آن توجه ای نکرده بودم.

اما حالا می دیدم پرنده ی کوچکی در حال پرواز بر رویش نقش بسته. گفتم: "گل سینه ت؟" پوشیدن یک نشان از منطقه ام آخرین چیزی بود که به فکرش افتاده بودم.

" اینجا روی پیراهنت میزنمش ، باشه ؟ " مچ منتظر پاسخ من نماند . خم شد و پرنده را روی پیراهنم محکم کرد . پرسید " کتنیس قول بده اینو توی میدون میپوشی ، قول میدی ؟ "

گفتم : " باشه " بیسکویت ها . یک سنجاق سینه . امروز من در حال گرفتن همه نوع هدیه ای بودم . مچ هدیه دیگری نیز به من داد . یک بوسه روی گونه ام . سپس او رفت و من را با فکر اینکه شاید واقعا در تمام این مدت مچ دوست من بوده است ، ترک کرد .

در آخر . گیل آنجا بود . شاید رابطه ی عاشقانه ای بین ما وجود نداشت اما هنگامی که بازوانش را باز کرد برای رفتن در آغوشش درنگ نکردم . بدن او برای من آشنا بود . نوع راه رفتنش ، بوی چوب سوخته ، حتی صدای قلبش را از لحظات سکوت در حین شکار میشناسم . اما حالا این اولین باری است که من واقعا بدن لاغر و عضله ایش را بر روی بدنم احساس می کنم .

گفت : " گوش کن . گرفتن چاقو مسلما آسونتره ، اما تو باید یه کمان دستت بگیری . این بهترین شانسته "

گفتم : " اونها همیشه کمان نمی دن " سالی را بخاطر می آوردم که تنها گرزهای دنداندار ترسناکی وجود داشت . پیشکشان مجبور بودند برای کشتن همدیگر آن ها را به بدن هایشان بکوبند .

گیل گفت : " پس یه دونه درست کن . حتی داشتن یه کمان ضعیف بهتر از اینکه اصلا کمانی نداشته باشی . « قبلا سعی کرده بودم از روی کمان پدرم کمان دیگری درست کنم اما بی فایده بود . کار آسانی نبود . حتی خود او نیز گاهی اوقات به سختی می توانست برای خودش یکی درست کند .

گفتم : " من حتی نمی دونم اونجا چوب پیدا میشه یا نه . " سال دیگری آنها همه را در محوطه ای به جان هم انداختند که چیزی جز قلوله سنگ ، ماسه و درختچه های وحشی در آن نبود . از آن دوره ی لعنتی بیشتر از همه متنفر بودم .



بسیاری از رقابت کنندگان توسط مارهای سمی گزیده یا از تشنگی هلاک شدند .  
گیل گفت : " از اون زمان که نصف اونها از سرما مردند تقریباً همیشه چوب وجود داشته  
چون اصلاً سرگرم کننده نبود .

این حقیقت داشت . ما یک دوره از مسابقات عطش را با دیدن مردن بازی کنان از سرما در  
شب سپری کردیم .

شما به ندرت می توانستید آنها را ببینید ، زیرا آنها فقط مثل توپ چمباتمه می زدند و هیچ  
چوبی برای آتش زدن یا مشعل درست کردن یا هر کار دیگری نداشتند . در کاپیتول ، برای  
اون همه مرگهای بدون خونریزی و ساکت عنوان « خشم طبیعت » در نظر گرفته شد . از  
اون زمان به بعد معمولاً چوب برای آتش زدن وجود داشته .

گفتم : " آره ، معمولاً به مقدار چوب پیدا می شه . »  
گیل گفت : " کتنیس ، این هم مثل شکار کردن می مونه و تو بهترین شکارچی ای هستی که  
می شناسم ."

گفتم : " خیلی هم شبیه به شکار کردن نیست . اونا مصلحند ، قدرت تفکر دارن . "

گفت : " تو هم همینطور . تو بیشتر تمرین کردی . تمرین واقعی . تو بلدی چطور بکشی . "

گفتم : " نه آدما رو . "

گیل با جدیت گفت : " واقعاً چه فرقی می کنه ؟ "

موضوع ترسناک قضیه این بود که اگر بتوانم فراموش کنم آنها انسان هستند واقعاً هیچ فرقی  
نخواهد کرد .



محافظان صلح خیلی زود برگشتند و گیل از آنها تقاضای وقت بیشتری کرد . اما می خواستند او را ببرند و این مرا به وحشت می انداخت . همان گونه که دستانش را محکم در دستم گرفته بودم ، فریاد زدم : " نذار اونا گرسنگی بکشن "

گفت : " نمی ذارم ، بدون که نمی ذارم ، یادت باشه من ... " و آنها با یک حرکت ناگهانی ما را از هم جدا کردند و در را محکم بستند . هرگز نمی فهمیدم چه چیزی را از من می خواست به خاطر بسپارم .

مسافت کوتاه بین ساختمان دادگستری تا ایستگاه قطار را با ماشین طی کردیم . قبلا هرگز سوار ماشین نشده بودم . حتی به ندرت سوار درشکه می شدم . در شهر سیم ما پیاده رفت و آمد می کنیم .

به محض رسیدن به من ثابت شد که نباید گریه می کردم . ایستگاه قطار مملو از گزارشگرانی بود که با دوربین هایشان مثل حشره های موزی درست صورتم را نشانه گرفته بودند . اما من در زدودن احساسات در صورتم تمرین بسیاری داشتم و در آن زمان نیز همین کار را کردم . با گوشه ی چشمم به صفحه تلویزیونی که بر روی دیوار بود و ورودم را بطور زنده پخش می کرد نگاه کردم و از اینکه بنظر کسل می آمدم خشنود شدم .

در مقابل پیتا ملارک بطور واضح نشان می داد که گریه کرده است و جالب این بود بنظر نمی رسید سعی در مخفی کردن آن داشته باشد . فوراً در شگفت ماندم که نکند این استراژی اش در مسابقه باشد ؟ تظاهر کردن به ضعیف و ترسو بودن ، باعث شود که دیگر پیشکشان مطمئن باشند او نمی تواند رقیب قابلی باشد و سپس ناگهان نشان دهد که مبارز است . چند سال پیش این روش خوبی برای جوهانا میسون از ناحیه هفت از کار درآمد . او چنان مثل بزدل ها بنظر می رسید که هیچ کس خودش را به خاطر او به زحمت نینداخت تا اینکه تنها چند تن از رقابت کنندگان باقی ماندند . آن وقت معلوم شد که او می تواند با بی رحمی بکشد .

او تقریباً زیرکانه این روش را اجرا کرد . اما این روش برای پیتا ملارک عجیب بنظر می رسید ، چون او پسر یک نانوا بود . سالها حمل کردن سینی های سنگین نان به این طرف و آنطرف و خوردن غذای کافی ، از او فردی چهارشانه و قوی ساخته بود . برای متقاعد کردن دیگران به ضعیف بودنش زیادی گریه کرده بود .

در حالی که دوربین ها حریصانه ازما عکس می گرفتند برای چند دقیقه باید در ورودی قطار می ایستادیم . سپس اجازه دادند داخل شویم . درها پشت سرمان به آرامی بسته شدند . قطار فوراً شروع به حرکت کرد .

در ابتدا سرعت قطار مرا شگفت زده کرد . قطعاً من هرگز سوار قطار نشده بودم ، زیرا رفتن به مناطق دیگر ممنوع بود ، البته به جز کارهای رسمی و تایید شده . در سیم قطار فقط برای حمل زغال سنگ استفاده می شد . اما این یک قطار معمولی حمل زغال سنگ نیست . این یکی از مدل های سریع السیر کاپیتول است که به طور متوسط 250 مایل در ساعت سرعت دارد . سفر ما به کاپیتول کمتر از یک روز طول می کشد .

در مدرسه به ما گفته بودند شهر کاپیتول در جایی که زمانی به آن راکی می گفتند واقع شده . منطقه ی 12 در ناحیه ای است به نام آپالاجیا<sup>1</sup> . حتی صدها سال پیش ، آنها از اینجا زغال سنگ استخراج می کردند . به این دلیل است که کارگران معادن ما مجبور هستند خیلی عمیق حفاری کنند ، چون قبلاً زغال سنگ های سطح استخراج شده است .

به نحوی همه چیز در مدرسه به زغال سنگ ختم می شود . در کنار یادگیری روخوانی و ریاضی پایه ، عمده ی درسهایمان به زغال سنگ مرتبط هستند . به استثناء کنفرانس هفتگی که در مورد تاریخ پانم است . این کنفرانس هم عمدتاً صحبت هایی بی معنی و احمقانه در مورد مدیون بودن ما به کاپیتول است . می دانم که حقایق بیشتری از آنچه آنان به ما می گویند وجود دارد ، روایتی حقیقی از آنچه در طی شورش اتفاق افتاد .

<sup>1</sup> Appalachia .

اما من زیاد فرصت ندارم که در موردش فکر کنم . حال حقیقت هر آنچه می خواهد ، باشد .  
به هر حال فهمیدن این قضیه هیچ دردی از من دوا نخواهد کرد .

کوپه های قطار حتی از اتاق های ساختمان دادگستری نیز تجملی تر بود . هر کدام از ما  
کوپه مخصوص خود را داشتیم . کوپه ای که در آن یک دست تختخواب ، اتاق رختکن و یک  
حمام خصوصی مجهز به جریان آب گرم و سرد ، وجود داشت . ما در خانه برای داشتن آب  
گرم باید آن را می جوشانیدیم .

در آنجا کمدهایی پر از لباسهای زیبا وجود داشت . افی به من گفت هر کاری دوست داشته  
باشم می توانم انجام دهم . هر لباسی را که دوست دارم می توانم بپوشم . همه چیز در  
اختیار من است . فقط تا یک ساعت دیگر باید برای صرف شام آماده باشم . پیراهن آبی  
مادرم را از تنم درآوردم و یک دوش آب گرم گرفتم . قبلا هرگز با دوش حمام نگرفته بودم .  
مثل این است که زیر باران تابستانی ایستاده ای ، فقط کمی گرمتر . پیراهنی به رنگ سبز  
تیره و شلوار جین پوشیدم . در لحظه ی آخر گل سینه طلایی کوچک مج را به یاد آوردم .  
برای اولین بار نگاه دقیقی به آن انداختم . انگار که کسی پرنده ی طلایی کوچکی را درست  
کرده باشد و آن را از نوک بالهایش به حلقه ای که دور آن را احاطه کرده ، چسبانده است .  
ناگهان آن پرنده را شناختم . یک ماکینگجی<sup>2</sup> بود .

آنها پرندگان بامزه ای هستند ، چیزی مثل سیلی برای حکومت . در دوران شورش ، حکومت  
دسته ای از حیوانات اصلاح شده ی ژنتیکی هوشیار را به عنوان سلاح پرورش داد . آنها را  
موتاشن<sup>3</sup> نامیدند و یا گاهی اوقات از مخفف آن موت<sup>4</sup> استفاده می کردند . گونه ای از آن  
پرندگان استثنایی تر بودند ، به نام جابرچی<sup>5</sup> . آنها می توانستند تمام مکالمات انسان ها را  
تکرار و به خاطر بسپارند .

<sup>2</sup> Mockingjay : پرنده ای در آمریکای شمالی که به فوبی می تواند صدای پرندگان دیگر را تقلید کند . کتاب آفر از سه گانه ی  
مسابقات عطش نیز به همین نام است . ( ویراستار )

<sup>3</sup> Muttations .

<sup>4</sup> Mutts .

<sup>5</sup> Jabberjay .





حکومت آن پرندگان خانگی (خصوصاً جنس مذکرشان) را در مناطقی که دشمنانش در آن پنهان شده بودند، رها کرد.

پس از اینکه پرندگان مکالمات را در ذهنشان حفظ می کردند به مراکز برمی گشتند تا مسئولین آنها را ضبط کنند. مدتی زمان برد تا مردم متوجه شدند چه اتفاقی در منطقه در حال رخ دادن است و چگونه مکالمات آنها شنود شده است.

البته بعد از دانستن آن موضوع، شورشیان با مکالمات دروغی بی پایانشان باعث مضحکه شدن حکومت شدند. در نتیجه مراکز بسته شد و پرندگان به حال خود رها شدند تا یکی یکی تلف شوند.

آنها نه تنها یکی یکی از بین رفتند بلکه به جای آن با پرنده های ماکینگ ماده جفت گیری کرده و گونه ی جدیدی را به وجود آوردند که هم نغمه ی پرندگان و هم نوای انسانها را می توانستند تکرار کنند. کم کم آنها توانایی تکرار کردن مکالمات انسانها را از دست دادند، اما هنوز هم می توانند تا حدی آواهای انسان، از یک کودک گرفته تا یک مرد را تقلید کنند.

آنها می توانستند آواها را بازخوانی کنند. اگر شما برای آنها بخوانید و صبر پیشه کنید و در صورتیکه آنها از صدای شما خوششان بیاید، نه تنها چند نوشته، بلکه تمام شعر را با مصرعهای متفاوت برای شما باز خواهند خواند.

پدرم طرفدار ماکینگی ها بود. زمانیکه به شکار می رفتیم برای آنها سوت می زد یا آواز مشکلی می خواند و پس از مکثی مودبانه، آنها در جواب او می خواندند. هر کسی با چنین رفتار محترمانه ای رو به رو نمی شد. اما هر زمان که پدرم می خواند تمام پرندگان منطقه ساکت می شدند و به او گوش می دادند. صدایش چنان زیبا، رسا و سرشار از زندگی بود که هر کس را در آن واحد به خنده و گریه می انداخت. هرگز نتوانستم بعد از مرگش خود را متقاعد کنم که دوباره آواز بخوانم.



هنوز نوعی حس خوشایندی با این پرنده ی کوچک داشتم ، انگار قسمتی از پدرم را به همراه دارم و از من محافظت می کند .

گل سینه را به پیراهنم بستم . با پس زمینه سبز تیره ی لباسم ، تصور می کردم ماکینگی در بین درختان در حال پرواز است .

افی ترینکت برای بردن من به صرف شام نزد آمد . من به دنبال او از میان راهرو منحنی شکل باریک با دیوارهای قاب بندی شده براق به سمت سالن غذا خوری رفتم . در آنجا میزی وجود داشت که روی آن پر از ظروف شکننده بود . پیتا ملارک منتظر ما نشسته بود . صندلی کنار او خالی بود .

افی با شادمانی پرسید : " هایمیچ کجاست ؟ "

پیتا جواب داد : " آخرین باری که اونو دیدم گفت می خواد یه چرتی بزنه . " افی ترینکت گفت : " خب امروز روز خسته کننده ای بوده براش . " احساس کردم با غیبت هایمیچ خیالش آسوده شده . چه کسی می تواند او را سرزنش کند .

شام در چند مرحله سرو شد . سوپ هویچ غلیظ ، سالاد سبزیجات ، برشهای گوشت بره ، پوره سیب زمینی ، پنیر ، میوه و یک کیک شکلاتی . در حین صرف غذا ، افی مرتب به ما یادآوری می کرد که جا برای غذاهای بعدی بگذاریم . من که پر خوری کردم زیرا تا به حال این همه غذاهای خوشمزه و فراوان ندیده بودم . بهترین کاری که می توانستم تا زمان شروع مسابقه انجام دهم این بود که چند پوند به وزنم اضافه کنم .

در حالی که بخش اصلی غذا را تمام می کردیم افی گفت : " حداقل شما دو نفر رفتار معقولی دارید . زوج پارسال مثل برده با دستاشون غذا می خوردند . کاملاً اشتهامو کور کردند . "





زوج سال گذشته ، دو بچه از سیم بودند که هرگز حتی یک روز از زندگیشان غذای کافی برای خوردن نداشتند و مطمئنا به تنها چیزی که در هنگام خوردن می توانستند توجه کنند ، آداب غذا خوردن بوده . پیتا که پسر یک نانوا است . مادرم به من و پریم خوردن صحیح را یاد داده است پس بله من می توانم با قاشق و چنگال غذا بخورم اما چنان از اظهار نظر افی متنفر شدم که ترجیح دادم بقیه غذایم را با دست بخورم و در انتها دستانم را با رو میزی پاک کنم . این کار من باعث شد او از عصبانیت محکم لبانش را روی هم فشار دهد . سرانجام صرف غذا پایان یافت . سعی می کردم از خوردن دست بکشم . صورت پیتا را می توانستم ببینم که به نظر رنگ پریده می رسید . هیچ کدام از ما دو نفر عادت به خوردن چنین غذاهای سنگین آن هم آنقدر زیاد نداشتیم .

اما اگر می توانستم معجون گریسی سی ( غذای ویژه تابستان ) که شامل گوشت موش ، دل و روده ی خوک و پوست درخت می شود را تحمل کنم پس از عهده ی این همه غذا هم بر می آیم .

ما برای دیدن بازپخش مراسم انتخاب که در سرتاسر کشور پانم برگزار شده بود به سمت کوپه ی دیگری رفتیم . آنها مراسم هایی که در طول روز برگزار شده بود را پشت سر هم قرار داده بودند ، بنابراین یک شخص می توانست همه چیز را بصورت کامل تماشا کنند . تنها مردم کاپیتول می توانستند برنامه ها را بصورت زنده و کامل ببینند زیرا هیچ کدام از آنها مجبور نبودند خودشان در مراسم انتخاب شرکت کنند .

یکی یکی ، افراد دیگری که انتخاب می شدند را تماشا می کردیم . نامها خوانده می شد . داوطلبان به جلو قدم بر می داشتند اما نه اغلب . ما صورتهای بچه هایی که رقبای ما بودند را می دیدیم . تعداد کمی از آنها در ذهنم ماندند .

از منطقه 2 پسری ترسناک که برای داوطلب شدن به جلو خیز برداشت . از منطقه 5 دختری با صورتی شبیه به روباه با موهای قرمز لخت و براق ، از منطقه 10 ، پسری با پایی معلول و چهره ای که بیشتر از همه ذهن من را به خودش مشغول کرد ، چهره ی دختری 12 ساله از منطقه ی 11 بود . او دختری سبزه رو ، با چشمانی به رنگ قهوه ای تیره بود . اما بیشتر از لحاظ جثه و رفتار خیلی به پریم شباهت داشت . به جز زمانی که که به بالای صحنه می رفت . آنها پرسیدند کسی داوطلب می شود یا نه . اما آنچه که به گوش می رسید ، صدای بادی بود که بین ساختمانهای اطراف وزیده می شد . کسی مایل نبود به جای او برود .


آخر از همه مراسم منطقه ی 12 به نمایش گذاشته شد . نام پریم خوانده شد و من برای داوطلب شدن جلو رفتم . هنگامی که پریم را پشت سرم جای دادم نا امیدی در صدایم موج می زد . انگار که می ترسیدم آنها صدای من را نشنوند و او را با خود ببرند اما به یقین آنها شنیدند . گیل را دیدم که او را از من دور کرد و خودم را دیدم که به بالای صحنه می رفتم . گزارشگران نمی دانستند چگونه تشویق نکردن مردم را توجیه کنند . سکوت همه جا را فرا گرفته بود . صدای گزارشگری شنیده شد .

" مردم منطقه 12 همیشه قدری عقب مونده ان ، اما لباسهایشان باید جالب باشه . "

هنگامی که نوبت به هایمیچ رسید او از صحنه افتاد و گزارشگران اعتراضشان را به شوخی بیان می کنند . پیتا بالا آمد و در جای خود به آرامی قرار گرفت . ما به یکدیگر دست دادیم . آنها دوباره با سرود ملی برنامه را به پایان رساندند .

افی ترینکت از حالتی که کلاهگیس بر روی سرش قرار گرفته بود ناخشنود بود . " مربی شما باید در رابطه با نحوه اجرا در مقابل دوربین خیلی چیزها یاد بگیرد . " پیتا بطور غیرمنتظره ای خندید . " او مست بود . هر سال مسته "





من در ادامه گفتم : " هر روز " در حالی که نمی توانستم از پوزخند زدن خودداری کنم . افی ترینکت طوری نظرش را در مورد هایمیچ بیان می کرد که وی بی نزاکت است و می تواند او را با چند راهکار اصلاح کند .

گفت : " بله . چقدر عجیبه که شما دو تا این قضیه رو جالب می دونین . میدونین که مربیتون شیشه ی عمرتونه . کسی که شما رو راهنمایی میکنه و ترتیب کارهای مربوط به اسپانسرها رو می ده . فرمان به دادن هر هدیه ای می کنه . " درست در همان لحظه هایمیچ تلو تلو زنان وارد کوپه شد . او با صدای درهم و جوییده جوییده ای گفت : " شام رو از دست دادم ؟ " سپس او بر روی تمام فرش بالا آورد و خودش هم روی همان فرش از حال رفت . افی ترینکت گفت : " خب به خندیدن ادامه بدید . " او با کفش نوک تیزش با پرشی از روی جاییکه که استفراغ ریخته شده بود پرید و از اتاق فرار کرد .





فصل های جدید ، در :

دوران اژدها

کاری از وبلاگ دوران اژدها

